

یلدای بی پایان

زکیه اکبری

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه : اکبری / زکیه
عنوان و پدیدآور : یلدای بی‌پایان / زکیه اکبری
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 284 - 0
یادداشت : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی : ۴۸۳۰۵۱۱

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

یلدای بی‌پایان

زکیه اکبری

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 284 - 0

با تمام کمی و کاستی تقدیم به وجود مقدست.

تقدیم به کوه استوار خانواده؛ برادرم،

آرین جانم...

مقدمه

یلدا، اسمی از من است در بلندترین شب سال...

یلداگره کوری است در زندگی و طعم تلخ خون از اناری سرخ.

که دانه دانه اش ردّی است بر دامان سپیدم.

بگذار کمی بیشتر بگویم...

یلدا برای من یک دقیقه سرمای بیشتر است.

یلدا یک دقیقه تنهایی بیشتر است. یلدا یعنی تاریکی.

«آغاز نهايي»

همين‌که پلک مي‌بندم؛ تصوير آخرين خنده‌هايش مقابل چشمانم زنده مي‌شود. جلدی، جذاب و دست‌نيافتنی. يك دستش به فرمان و دست ديگرش به دنده. فيلم‌بردار خودش را مي‌گشود تا ژست بگيريم؛ اما او شيشه‌ها را بالا مي‌کشد. متعجب نگاهش مي‌کنم و او بي‌خيال با يك لبخند کمرنگ به جاده خيره مي‌شود. همه کنارمان بوق مي‌زنند و صدای مان مي‌کنند. او جلدی و با همان لبخند شيرين مي‌راند. آهسته مي‌گويد:

— خيلي دوستت دارم يلدا. خيلي!

همين‌جا استوپ مي‌کنم. دلم نمي‌خواهد ادامه‌اش را مرور کنم. من مي‌خواهم همين لبخند را قاب کنم و براي هميشه نگه‌دارم. نمي‌خواهم به بعدش فکر کنم. نمي‌خواهم به ادامه‌ی آن شب شوم برسيم؛ شبی که با لباس عروس و پای برهنه؛ از اول اتوبان تا اولين خروجی اش را يك نفس دويدم و زار زدم.

چشم باز مي‌کنم تا اين فيلم لعنتی که به محض اولين پلک نهادن مقابلم رژه مي‌رود؛ تمام شود.

— آقا من پياده مي‌شم.

— بفرماييد.

— ممنونم. چقدر مي‌شه؟

— هميشه چقدر مي‌دين؟

کيفم را گشتم. چیزی جز دو اسکناس پنج هزار تومانی نداشتم.

— ده تومن کافيه؟

سرش را بالا و پایین کرد؛ اما راضی نبود. از نازی آباد تا پاسداران. آن هم با حمل چمدانم.

— اگر کافی نیست، صبر کنید از خونه بگیرم. همراهم ندارم.

— نه خانوم بفرمایید.

رفت و من با یک چمدان کوچک و دلی لرزان و قلبی کوبان، وسط کوچه ماندم.

بند کیف دستی ام را فشردم و سرم را بالا گرفتم. نگاهم به ساختمان بلند و نوساز مقابلم خیره ماند. چشمانم تار می دید، دستی به آن ها کشیدم و به پنجره‌ی طبقه‌ی پنجم نگاه کردم. با دیدن پرده‌ی حریر اتاق که با کلی امید و آرزو برای جهازم دوخته بودم؛ بازهم دلم به هم پیچید.

مادر جلویم را گرفته بود. گفته بود این خانه قتلگاه من می شود؛ اما جای سرپیچی نبود. باید می رفتم.

با آن حکم «عدم تمکین» کدام عروسی جرئت سرکشی داشت؟! آن هم من! با آن فاجعه‌ای که از جانب من و خانواده‌ام به جا مانده بود.

او مرد شکنجه نبود. مرد ظالمی نبود! به خدا که او را از خودم بیشتر می شناختم. پس چرا آن قدر عوض شد؟ چرا لج کرد؟ حق داشت شاید. با حرف دایی همه چیز بدتر شد.

دایی جرقه انداخت و بدترش کرد. آتش خشم‌شان را شعله ور کرد. حق دارند همه‌مان را در یک تیم ببینند. حق دارند اگر تر و خشک‌مان را باهم بسوزانند. این خاصیت آدمی ست که در شرایط بحرانی قضاوت‌های ناعادلانه کند.

همان طور که پر بغض به پرده خیره شده بودم؛ حس کردم تکان خفیفی خورد و گوشه‌اش افتاد و متعاقبش قلب من بیشتر کوبید. این یعنی انتظارم را می کشد! این یعنی منتظر است تا سلاخی ام کند!

به وضوح نفس هاييم پر صدا شد و وقتي در با يك تيك باز شد، ديگر حالم را نفهميدم. تمام وجودم گاهي داغ مي شد و گاهي سير و سرد!

نمي توانستم تصور کنم چه عاقبتي در انتظارم است. دستم را روي قلبم گذاشتم و دست ديگر را به چمدان بند کردم. دنبالم کشيدمش و با قدم هايي که بي اراده و لرزان برداشته مي شد، به سمت مجتمع رفتم.

آهسته داخل شدم و نگاهی به حياط سرمازده و درختان لخت و بي برگ انداختم. کلاغ سياه روي درخت به من زل زده بود. مات زده نگاهش کردم. وقت کشي مي کردم که ديرتر برسم! کلاغ منقارش را باز کرد و آواي زشت و گوش خراشي به من هديه داد و پر کشيد و رفت.

دلم مي خواست پنج طبقه را از پله ها بروم تا طول بکشد! کاش طبقه ي صدم بوديم! کاش اصلاً پله ها تمامي نداشت! در واحد طبقه ي سوم باز شد و زن و مرد خنداني خارج شدند. نگاه شان به من افتاد. مرد آهسته زن را مخاطب قرارداد و گفت:

— گويا آسانسور خراب شده.

حق داشتند. آخر کدام آدم عاقلی با يك چمدان اين همه پله را افتان و خيزان

طی می کند؟!!

پاگرد چهارم بودم و چيزی تا جهنم نمانده بود. روي پله ها نشستم تا نفس بگيرم. بسم الهی گفتم و باقي پله ها را بالا رفتم.

با ديدن در نيمه باز واحد، حالي را تا مرز سکنه تجربه کردم! نمي دانم چطور بگويم. نمي دانم اين حس را چطور بيان کنم. اينکه انتظار مي کشد ترسناک است! انتظارش بوي عشق که نمي دهد! بوي دوستي که نيست! رنگ و جنس اين انتظار سياه مطلق است.

رنگ تنهائي من و رنگ حس او.

آهسته در را هول دادم و چمدان را پشتم کشیدم. خانه‌ی امیدم بود! خانه‌ی تازه عروس سیاه‌بخت! پرده‌ها کشیده و همه‌جا تاریک و ساکت. در را بستم و همان‌جا ماندم. بوی تازگی خانه و وسایلیش با دل مرده‌ی صاحبانش جور نبود. هرگز دایی را نمی‌بخشم. در این اوضاع داغان آمد پدری کند! بدترگندی زد به تمام زحماتم. صاف ایستاد و در رویشان گفت: «مهریه!»

به در تکیه زدم. حالا کاملاً ناامید شده بودم از بخشش. من در نظرشان دختری بودم که با کمال وقاحت، در این مصیبت، بست ایستاده و مهریه‌اش را می‌خواست!

صدایی آمد و در اتاق باز شد. بی‌اراده «هین» آهسته‌ای کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. نگاهش وقزده و اخم‌آلود به جایی میان زمین و میز عسلی مانده بود. اگر به من نگاه می‌کرد شاید دلش به حال من می‌سوخت. شاید از چشمانم می‌خواند که من فقط و فقط او را دوست دارم. می‌فهمید که دایی و فرهاد و شاهرخ به من ربطی ندارند!

دست‌های مشت شده‌اش را باز کرد و بدون کوچک‌ترین توجهی به من به آشپزخانه رفت. خودم را جمع کردم و همان‌جا روی زمین سر خوردم و به کوبیده شدن درهای کابینت گوش سپردم.

صدای زنگ موبایلش بلند شد. همان صدای فابریک کمپانی گوش‌اش.

— الو؟

آخ که دلم برای صدایش تنگ بود خدا!

...

— دارم می‌گردم.

...

— نه.

... -

- محيا اونجاست؟

... -

- مراقبش باش سلمان، ببين.

... -

- ميام. دارم ميام.

قلبم فشرده شد. صدايش بي نهايت گرفته بود. تا حدى كه گاهى از كم وزيا
شدن بيش از حد، واژه‌ها را واضح نمى شنيدم.

... -

- او مدم. خدا حافظ.

بيرون آمد و من آهسته ايستادم. رخ به رخم ايستاد و بازهم نگاهش را به
نقطه‌اى از پس شانه‌هايم دوخت. طورى بود كه فهماند بايد کنار بکشم تا برود.
حتى نتوانستم عذر بخواهم از كار داى! از كار شاهرخ! از كار پسرداى فرهاد!
يك ايل و طايفه بلاى زندگى ام شده بودند و من بايد عذر مى خواستم!
آرام کنار كشيدم و او رفت.

اسماً و رسماً خانه‌ى خودم بود؛ اما هفت پشت غريبه بودم. نمى دانستم كار
درست کدام است. آيا بايد چمدان را به اتاق ببرم و از نو بچينم؟! آيا بايد لباس
راحتى بپوشم و مثل يك كدبانو شام درست كنم تا بيايد؟!!

وقتي ياد نگاه آخرش در دادگاه سه روز پيش مى افتم؛ دلم مى خواهد يك
قطره آب بشوم و بروم داخل زمين. دلم مى خواست بميرم تا فقط اين نگاه
سنگين را روى خودم نبينم.

داى با فرياد گفته بود حالا كه اين جور شده؛ مهره‌ى يلدا را بدهيد. در
جوابش عدم تمكين گرفتيم و حالا نرفته، برگشته بودم.

چمدان را روی سرامیک‌های سپید کشیدم و آهسته به سمت اتاق‌مان رفتم.
همان اتاقی که...

صدای تلفن مرا از جا پراند. این اتفاقات ضعیفم کرده بود. با هر نشانی ضعف می‌کردم. با هر زنگی رنگ و رویم را می‌باختم. با قدم‌های نامیزان و تند به سمت تلفن رفتم و با دیدن شماره‌ی محیا، بدتر و بدتر و بدتر شدم.
می‌دانستم مخالف آمدنم بود. وقتی محمد شرط برگشت گذاشت، همه علیه او قیام کردند. محیا آبرو برایم نگذاشته بود. مادرشان که از همه بدتر.
تماس قطع شد و وقتی گوشی داخل پالتویم لرزید؛ دانستم که هدفش خودِ خودم هستم! می‌خواهد فحش بدهد تا جگرش خنک شود! با دستی لرزان جواب دادم تا انگ کم‌محلی هم به من اضافه نکنند.

— ...

— الو؟!

— محیا...

— محیا و درد! محیا و کوفت!

— محیا!

— محیا و زهرمار! دختره‌ی کثافت!

— بذار...

آن‌چنان بغضش ترکید و زار زد که تمام وجودم لرزید:

— خفه شو! خفه شو پدرسگ!

بغض کرده گفتم:

— به بابام چیزی نگو محیا! بابام که زنده نیست...

جیغ کشید:

— خفه شو!

روی زمین سرد نشستم و همان طور که گفت خفه شدم تا بارم کند.

— چرا رفتی خونه؟! نفهم حیوون!

سکوت کردم.

— آخه تو دستمال محمدم نیستی! فکر کردی بردت واسه تمکین؟! نه واقعاً

چه فکری کردی؟ فکر کردی برد که بشی خانوم اون خونه؟ نه احمق! برد که دقت

بده.

— محیا من نخوا...!

— زر نزن یلدا فقط گوش کن. همین الان می‌ری و گورتو گم می‌کنی، چون

نمی‌خوام داداشم بیشتر از این فکر و اعصابش به هم بریزه.

با ضجه ادامه داد:

— الهی بمیری! الهی خدا نسل تونو از زمین برداره! الهی شاه‌رخت گوربه‌گور

بشه!

لب‌هایم را با شدت گاز گرفتم و هم‌زمان اشک بی‌صدایم جاری شد.

— حالا مهریه می‌خوای دیگه آره؟ همچینم رفتی اونجا که مهرت کامل بیفته.

آفرین!

چه می‌گفتم جز سکوت کاری از من برنمی‌آمد. دوباره صدایش در مغزم

نشست.

— یلدا جمع کن برو تا نیومدم اونجا. اگه برنمی‌گشتی مهریه‌ی آشغالت

نصف بود می‌فهمی؟ نصف؛ اما خودتو انداختی اونجا که کامل بگیری! که صدتا

غلط کنی تا بگی محمدم کرده.

— فقط می‌تونم بگم...

— هیس! هیس! فقط لال!

با اشک و صدای لرزانم نالیدم:

— محیا جان من مهریه خواستم؟!
— دایی لجنه خواست! هیچ فرقی نداره. به منم نگو محیا جان ادای مظلوما
رو درنیار نکبت. گم شو بیرون.
سرم را گرفتم و تماس را قطع نکردم تا همچنان از درد و آتشش کم شود. من
باید مدارا می‌کردم. من باید می‌ساختم.
— شنیدی؟ شنیدی یا نه؟! برو گم شو از اون خونه.
صدای سلمان آمد:
— محیا عزیزم! آروم‌تر! قطع کن الان محمد میاد. بده من گوشه رو عزیزم.
این بار مخاطب سلمان بودم:
— یلدا؟
اشک‌هایم را پاک کردم و آب دهانم را فرو دادم:
— بله؟
— سلام.
— سلام.
— تا حدودی با حرف‌های محیا موافقم. بهتر نیست برگردید خونه‌ی پدری و
در سرها رو بیشتر نکنین؟
با درماندگی گفتم:
— آخه آقا سلمان! شما دیگه چرا؟ من مگه خواستم؟
— نخیر؛ اما حق شما دست خودتونه. می‌تونید مهریه رو ببخشید و برگردید.
— می‌بخشم! به خدا می‌بخشم آقا سلمان.
— منو ببخش؛ اما حقیقته؛ شما هنوز زندگی تونو شروع نکرده بودید.
مهریه‌ی تو نصفه؛ اما رفتنت به خونه بهونه‌ی تازه دست خان دایی می‌ده! به
هر حال هم من هم شما می‌دونیم که محمد تمایل به زندگی با تو نداره.

کلماتش مثل پتک روی سرم فرود می آمد. سکوتی که طولانی شد ادامه داد:
— می فهمی که؟! نذار محمد جری تر بشه. تمامش رو ببخش و برو. محمد
بی منطقی نیست. صحبت کنید. شاید بخشیدن مهریه ات دل شو نرم کنه.
امید به قلبم داد. سلمان کجا و همسرش کجا! محیا را چطور تحمل می کرد؟!
— محمد با من حرف نمی زنه.
— امشب با محمد صحبت می کنم. او مد خونه خودتم حرف بزن. همه
محمد و می شناسیم.
صدایش را پایین تر از قبل آورد:
— نباید بنزین بریزین روی آتیش خشمش. بدترش نکنین.
باز اشک هایم سرازیر شد.
— من که دارم می سازم. من که لال شدم جلوی این همه تحقیر!
— از ما گفتن؛ جلوی داییت رو بگیر. محمد رسید. فعلا خدا حافظ.
تماس را قطع کرد و تمام. همان جا ماندم. نای ایستادن نداشتم. اصلاً بلند
بشوم که چه؟! مثلاً الان چه کاری برای انجام دادن داشتم؟!
زانوادم را به آغوش کشیدم و پیشانیم را رویشان گذاشتم. محیای بی انصاف!
نمی گویم حقی ندارد، چرا حق دارد. طبیعی بود. آن هم برای کسی مثل او.
دختری عصبی و زودجوش. بار آخر در دادگاه خانواده بود که دیدمش. اگر محمد
جلویش را نمی گرفت، یک دل سیر از او کتک خورده بودم.
دادگاه را به خاک و خون کشید. فحشی نماند که به من ندهد. اگر محمد
سرش داد نمی کشید و جلویش نمی ایستاد بعید نبود که بلایی به سرم می آورد.
این بی منطقی از او انتظار می رفت. چیز عجیبی نبود؛ اما اینکه برای شاهرخ
بد بخواهد آخر بی مرامی بود! آخر نامردی! نفرین شاهرخ کار درستی نبود. اگر
خودم را می کشت، می پذیرفتم؛ اما توهین به شاهرخ عزیزم مرا نابود می کرد.

نگران شدم، یادش آزرده خاطرم کرد. الهی برایش بمیرم!
 با کف دستانم چشم‌های خیسم را پاک کردم و یاد محمد افتادم که می‌گفت
 این جور گریه کردنم او را یاد دختر بچه‌های معصوم می‌اندازد!
 آه محمد! چقدر دلتنگ و تشنه‌ی محبت و توجهش بودم. از خدا گله
 نداشتم. حالا می‌فهمیدم حکمت خیلی از چیزها را. همان دو سال پیش اگر روی
 حاجتم پافشاری نمی‌کردم؛ حالا به این بدبختی نمی‌افتادم. دو سال پیش بود که
 نذر و نیاز عالم و آدم کردم تا به چشم محمد بیایم. از خدا پیش خودش شکایت
 کردم! گفته بودم فقط محمد! هر جور که باشد. حتی اگر قسمت نیست! عشق،
 عاقلم را از کار انداخته بود و حالا نتیجه‌اش را می‌دیدم.
 سرم را بلند کردم. چشمم به گوشی ام افتاد. جیغ‌های محیا هنوز در گوشم
 بود. فحش‌های زشتش دلم را می‌ترکاند و حالا مثل کودکی بی‌امان، از دست زدن
 به گوشی حس ترس خاصی داشتم!
 آهسته برش داشتم و با مادرم تماس گرفتم. گفته بودم زنگ نزنند تا خودم
 تماس بگیرم. دلم برای مادرم گرفته بود. چه سیلی‌ای که از مادر محمد نخورد! تا
 سه روز رد انگشت‌هایش روی گونه‌ی سپید مادرم نمایان بود.

— الو یلدا جانم؟ دخترم؟

از نگرانی‌اش دلم خون شد.

— خوبم مامان. شما خوبی؟ شاهرخ خوبه؟

— الهی مادرت بمیره.

— خدا نکنه!

— چی کار کرد؟ محمد اذیت کرد؟

بازهم با انگشت روی زمین کشیدم و پر بغض گفتم:

— فعلا نه.

پلک بستم و سعی کردم آرام باشم.

— دایي داوود خراب کرد مامان. همه چی رو بدتر کرد.

— خواست پدری کنه. اونم خوب مارو می خواد. ولی فرهاد خیلی سرش غر

زد.

— گریه نکن مامان جان. فقط دعا کن.

آن قدر حالش بد بود که به زور حرف هایش را می شنیدم.

— دلم خوشه به مردونگی محمد! یلدا صبوری کن، محمد راه میاد.

اشک های من هم جاری شد.

— می خوام مهریه رو ببخشم. به دایي نگو.

سرم را گرفتم و آهسته ادامه دادم:

— خواهش می کنم جلوی دایي رو بگیر. فقط به فرهاد گوش بدین. پسرش

وکیل ماست مامان؛ نه خودش.

— شایان بھونه تو می گیره.

لب هایم را گاز گرفتم. مادر ادامه داد:

— تو رو خدا اگر راه داری واسه سر زدن دریغ نکن.

— ببوسش. بگو میام.

— برو جانم. مواظب خودت باش.

— خدا حافظ مامان. بتونم سر می زنم.

این بار آهسته ایستادم و همان طور که گره روسری ام را باز می کردم به اتاق

رفتم. بدون تعویض لباس روی تخت بزرگ دراز کشیدم و جعبه ی دستمال

کاغذی را از روی کنسول کنار تخت برداشتم. هیچ وقت تصور چنین سرنوشتی را

نمی کردم. همیشه فکر می کردم برای مردم است! برای همسایه هاست! درد

بی درمان برای بقال سر کوچه است!

فاجعه‌ی شب عروسی‌ام؛ چقدر آدم‌ها را عوض کرد. محیا کسی بود که تا دودقیقه قبلش قربان صدقه‌ام می‌رفت. مادرشان تنگ به آغوشم کشیده و زمزمه‌های عاشقانه و مادرانه می‌کرد. حاجی کمتر از گل به من نمی‌گفت و سلمان، تازه داماد خانواده جرئت امر و نهی نداشت؛ اما امروز هر چند دوستانه، حسابی مرا شسته و پهن کرده بود. در مورد خصوصی‌ترین مسئله‌ی من و محمد ابراز نظر می‌کرد و من لال شده بودم.

فکر کردم و اشک ریختم تا اینکه کم‌کم چشمان تب دارم روی هم افتاد و نفهمیدم کی و چطور خوابم برد.

با شنیدن صدای محمد پلک‌هایم آنی پرید. با استرس نشستم. چشمم به دستمال‌های گوله‌گوله شده افتاد و بعد از آن به در بسته‌ای که قبل از خوابیدم باز بود. پر استرس ایستادم و به سمت در رفتم. صدای گریه‌های زنانه‌ی محیا را شناختم. وای بر من! محیا برایم از هر چیز ترسناکی ترسناک‌تر بود. محمد آرام دلداری‌اش می‌داد. دست روی قلب کوبانم گذاشتم.

— چرا او مدی؟ گفتم نیا.

— نمی‌تونم... نمی‌تونم بذارم تنها باشی اینجا.

— من حواسم به خودم هست عزیز.

— الهی فدات بشم محمد. مرگ آبجی محیا بیرون کن این زن رو. خطرناکه
واست.

— خودم می‌دونم چی کار می‌کنم محیا جان... بیا اینا رو بده سلمان، خودتم برو که پایین منتظره.

— محمدجان دوست داری مامان سکنه کنه؟! الان اونو چرا آوردی تو این
خونه؟

— گفتم می‌دونم چی کار می‌کنم.

— نمی‌دونی! اگر می‌دونستی، می‌فهمیدی اینا دشمن ما هستن. این زن دشمنته.

— گریه نکن عزیزم.

آرزو کردم من جای محیا باشم. دلم لک زده بود برای محبت محمد.

— بشین من الان میام.

صدای قدم‌هایش رعشه بر وجودم انداخت. قدم قدم از در دور شدم و او با «تقی» دستگیره را پایین کشید. نفسم در سینه حبس شد و ملتمس نگاهش کردم. چشمان سرخش تندی مرا کاوید و سپس رویش را گرفت.

مقابل دراور زانو زد و کِشوها را جست‌وجو کرد. یک پوشه‌ی زرد رنگ برداشت و همین‌که آمد خارج شود محیا در را هول داد و داخل شد. با وحشت قدمی به عقب برداشتم و دست‌هایم را درهم قفل کردم.

با لبخند به دختر غرغرنان کنارم نگاه کردم. مقنعه‌ی سورمه‌ای رنگش را بالا داده بود و یقه‌ی مانتویش را بالا و پایین می‌کرد و خودش را باد می‌زد. حق داشت. هوای اوایل مهر هنوز رنگ و بویی از تابستان داشت.

— آه! بمیرن ایشالا با این مدرسه‌شون!

دست به سینه تکیه دادم و همان‌طور با لبخند براندازش کردم؛ اما او عصبی و سرخ شده در عالم خودش سیر می‌کرد.

— خیر سرشون مدرسه‌ی نمونه‌اس! غیرانتفاعیه! فلان فلان شده‌ها!

با حیرت ابروهایم را بالا کشیدم و بیشتر دقیق شدم.

یکی روی میز زد و ناخودآگاه به سمت من برگشت و به عنوان اولین مکالمه با بغل دستی‌اش گفت:

— نگاه کن تو رو خدا! این از وضعیت میز و نیمکت‌هاشون!

چشمان متعجب و خندانم را از صورت سرخ و عرق کرده‌اش، روی میز چرخاندم و سرم را تائیدکنان تکان دادم. راست می‌گفت. میزمان کثیف بود و نیمکت مان لقلق می‌کرد.

انگار که تازه متوجه من شده باشد. حواسش پرت شد و آهسته سرش را روی میز گذاشت و همان‌طور خیره خیره نگاهم کرد. از نگاه طولانی و سنگینش خجالت کشیدم و بالاخره نگاهم را از تخته‌ی سپید وایت‌برد گرفتم و به او دادم. لبخندی به رویش زدم و او همان‌طور کج نگاهم کرد.

— ابروهات خیلی باحاله.

لبخندم عمیق‌تر شد. دو دستم را رویشان کشیدم و گفتم:

— مرسی عزیزم.

یک تای ابرویش بالا رفت.

— نه جلدی من تعارف ندارم.

دست مشت شده‌ام را ستون سرم کردم.

— تو لطف داری.

— برداری محشر می‌شی. سال آخره دیگه. برمی‌داری راحت می‌شی.

نگاهی به ساعت مچی بند چرم مشک‌ی‌ام انداختم. معلم نداشتیم. در همان

حال گفتم:

— تو قیدوبند این چیزا نیستم.

چانه‌اش را روی بازوی تا شده‌اش گذاشت.

—!! یعنی شما هم مثل ما آره؟!!

با لبخند کنج دیوار تکیه دادم و گفتم:

— یعنی چی؟!!

— یعنی حساسن خانواده‌ات؟

سرم را بالا و پايين کردم و گفتم:

— يه گمي آره؛ اما يه چيزايي رو خودم رعايت مي کنم.

— پس تسليت مي گم اين شباهت مونو! اما جدا چشم و ابروت خيلي باحاله.

پشت چشمي نازک کرد و ادامه داد:

— باحال يعني همون خوشگل. من مستقيم به کسی نمي گم قشنگ!

بعد زير خنده زد و من هم آهسته خنديدم. کمی خجالت زده گفتم:

— قربونت برم ممنونم.

با لبخند خيره به چشمانم گفتم:

— من ركم خدائي، تو از اونايي مي شي كه ازدواج كني همچين رو مي اي!

با همان خجالت خنديدم و اِتودَم را برداشتم. روي دفترچه ي كوچك

يادداشتم خطوط بي معنايي كشيدم. اگر برادرم شاهرخ را مي ديد چه مي گفت؟! از

زيبائي در تمام فاميل زبان زد خاص و عام بود. حتي چشم و ابرويش از من

دختر؛ زيباتر و پر مژه تر بود.

— اسمت چيه؟

— يلدا.

— خيلي هم عالي. منم محيام.

نگاهم را از چشمان ميشي رنگش گرفتم و با همان لبخند جدا نشدني از

لبهاييم گفتم:

— خوشوقتم.

در همين مدت کوتاه دانستم كه عصبي است. حالا بي مقدمه نشست و

محكم روي ميز كوبيد:

— بچه ها؟!!

همه ها قطع شد و همه با چشمان گرد به ما كه در انتهايي ترين رديف کنار

دیوار نشسته بودیم خیره شدند.

— شماها نپختین از گرما؟! —

صدای شان درآمد. همه آه و ناله کردند و هرکسی چیزی گفت. دختر فربه‌ای

که میز اول نشسته بود گفت:

— آره به قرآن! این همه پول دادیم؛ کولر ندارن!

بغل دستی اش گفت:

— خاک بر سرم الکی او مدم اینجا! دبیرستان انوار علم با معدل بالای هجده

قبول می‌کرد! حماقت کردم او مدم اینجا.

محیا غریب:

— منم خر شدم به خدا. آه... آه... آه.

باهر بار «آه» گفتنش سه بار روی میز زد. با لبخند گفتم:

— عزیزم! حالا آرام‌تر! الان شما جیغ بکشی خنک می‌شی؟! یا کولر درست

می‌شه؟

متعجب نگاهم کرد:

— وات؟

بازهم کنج دیوار سه گوش تکیه زدم.

— یعنی می‌گم آرام باش.

کم‌کم لبخند عمیقی زد و گفت:

— عین ننه بزرگا! یعنی دقیقاً عین خودشون! چقدر بزرگونه رفتار می‌کنی تو؟! —

سری تکان دادم و باز اتودم را برداشتم و او غرغرایش را شروع کرد:

— الانم که معلم نداریم. ارواح عمه مون درس تخصصی مونه مثلاً!

مکشی کرد و سپس روبه من گفت:

— راستی تو با آزمون او مدی یا پول؟

— آزمون.

با هيجان و صدای بلندی گفت:

— چی؟ همون پس!

پرسشی نگاهش کردم.

— یعنی چی؟

— همینه انقدر خونسردی! اگه مثل من سرویس می شدی با شهریه های

سنگین، الان اینجا رو با خاک یکسان می کردی!

لب هایم را گاز گرفتم و با وجود آنکه بهم برخوردده بود؛ چیزی نگفتم و

همان طور نقابی از لبخند روی صورتم کشیدم.

روزی که شنیدم این دبیرستان بنام با آزمون و شرط معدل، دانش آموز

می گیرد؛ تمام تابستان را درس خواندم تا قبول شوم. به سمت بچه ها برگشت و

پرسید:

— کیا آزمونی هستن؟

کسی چیزی نگفت.

— کیا شهریه ای؟

همه دست بلند کردند! با خنده روی میز کوبید و گفت:

— بکئی! فرار مغزها نشیم!

کلاس از خنده منفجر شد و من هم آهسته خندیدم.

— بچه ها! این آزمونیه! خرخون بدبخت!

همه نگاهم کردند و من خجالت زده به بازویش زدم و خندیدم. باز به سمتم

برگشت.

— از کجا میای؟

— نازی آباد.

سوتی کشید.

— دوره! سرویس داری؟

— نه.

— با اتوبوس؟!

— صبح‌ها با برادرم میام. بعد از ظهرها تنهام و با اتوبوس و مترو.

یک تای ابرویش بالا رفت.

— داداشت چند سالشه؟

— بیست.

—!! پس دو سال از ما بزرگ‌تره... اسمش؟

— شاهرخ.

طنزآلود گفت:

— به به!

باز لبخند زد و به این فکر کردم که اگر شاهرخ را ببیند، این شیطنت از سر شوخی‌اش تبدیل به واقعیت می‌شود! چرا که شاهرخ در مردانگی و جذابیت هم‌تا نداشت. انگار نه انگار که بیست ساله بود. نژادگُرد را از پدرم به ارث برده بود و همان‌طور هیکل مند و قدبلند بود.

— ناراحت شدی؟ شوخی کردم! من با وجود محمد جرئت غلط اضافه

ندارم!

— نه عزیزم! چرا ناراحت بشم؟

— محمد داداشمه‌ها! فکر نکنی دوست موستیم!

باز مرا خندانند این دخترک بور و پرانرژی.

— سلامت باشن.

— مای‌گاد! چقدر بزرگ‌ونه می حرفی جدی! داستان چیه؟

نفس عميقي کشيدم و خيرهاش شدم.
— بزرگيم ديگه. هجده سالمونه!
— اي بابا! محمد که به من مي گه بچه!
— ايشون مي گن، تو واقعاً بچه اي؟
جدی نشست. عمیق نگاهم کرد.
— نه ديگه راست مي گي.
و بي مقدمه گفت:
— خوشحالم از آشنائيت.
از اين تغيير موضعش تعجب کردم.
— منم.
— مي خوام جدی باشم. مي شه امسال تو درسا کمکم کنی؟ واقعاً استرس دارم.
— حتما اگر بتونم.
— تو که پزشکی تهران رو ساخته نه؟
— نه.
متعجب گفت:
— چه رک! جدی؟!
— او هووم. فکر نمی کنم رتبه ی اون طوری بيارم.
سر تکان داد و متفکر گفت:
— ايشالا که قبول بشی. دست منم بگير.
— اگه بتونم حتماً.
تمام ساعت ها به غرغرها و حرف های محيا گذشته بود و کم کم تمام کلاس جذب اخلاق های خاص و خنده دارش شده بودند. تکه هایی به دبيران

می‌انداخت که حتی من با صدای بلند می‌خندیدم و نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. آخرین حرکت بامزه‌اش زمانی بود که هم‌زمان با بستن در مازیک توسط معلم ریاضی؛ زنگ آخر زده شد و محیا بلند گفت: «خدا رو شکر!» این بی‌پروایی‌اش در برابر دبیر جدی‌مان بسیار شگفت‌آور و جالب بود. حتی خود خانم مولایی هم خندید و گفت:

— کنکوری مارو باش!

محیا چادر مشکی‌اش را از جامیزی برداشت و در حالی که کِش آن را دور سرش می‌انداخت گفت:

— حالا باید تا نازی‌آباد بری؟!

کوله‌ام را برداشتم و در حالی که هر دو از کلاس خارج می‌شدیم گفتم:

— اوهوم.

— می‌خوای با ما تا ایستگاه مترویی، بی‌آرتی ای چیزی بیای؟!

— باکیا؟

— منو داداشم. میاد دنبالم.

سرم را بالا انداختم و دستم را جلو بردم.

— نه... نه عزیزم اصلاً. خدا حافظ.

دستم را محکم فشرد و گفت:

— عاشق پاشقتم.

خندیدم.

— به همین زودی عاشقم شدی؟

دستش را دور کمرم حلقه کرد و به شوخی گفتم:

— آره از همون نگاه اول. عشقم در خدمت باشیم؟

خودم را عقب کشیدم و خندان گفتم:

— نکن زشته. خداحافظ.

دست‌هایم را داخل جیبم فرو بردم و از پیاده‌رو مسیرم را پیش گرفتم. می‌دانستم راه طولانی‌ای در پیش دارم؛ اما پر طاووس می‌خواستم و باید جور هندوستان می‌کشیدم. همین‌که توانسته بودم سال آخر را در یکی از بهترین مدارس بگذرانم، خستگی‌هایم از بین می‌رفت. هدفم پذیرفته شدن در رشته‌ی خوب و آبرومندی در تهران بود. تا مترو رفتم و بعد از طی مسافتی به اتوبوس‌های شرکت واحد انقلاب به نازی‌آباد رسیدم.

سوار اتوبوس شدم و عینک بزرگ و دور مشکی‌ام را به چشم زدم. درس‌های امروز را مرور کردم تا بهترین استفاده را از این مسیر طولانی کرده باشم. دلم می‌خواست پرستاری بخوانم. شنیده بودم درآمدش خوب است. می‌خواستم زودتر وارد بازار کار شوم تا خانواده‌ام را از این اوضاع نجات دهم. دلم برای شاه‌رخ می‌سوخت. یک تنه شده بود مرد خانه و خرج من و شایان و پدر و مادر را می‌داد. داروهای گران‌پدر را تهیه می‌کرد، بدون آنکه کوچک‌ترین اعتراضی داشته باشد.

دفترم را بستم و عمیق به خیابان و مردم خیره شدم. یاد پدر روحیه‌ی درس خواندن را از من می‌گرفت. دلم نمی‌خواست به مثال «هر چه سنگ است مال پای لنگ است فکر کنم.» خدا را شکر که شاه‌رخ و شایان را داشتم. هر چند هیچ‌کس مثل پدر نمی‌شد؛ اما وجودشان مرا به زندگی امیدوار می‌کرد. با دیدن محله‌ی آشنای مان، کوله‌ام را برداشتم و کم‌کم به ابتدای اتوبوس رفتم. پیاده شدم و باز ساعتی را نگاه کردم. فکر می‌کنم اواسط پاییز تا زمستان هوا به اندازه‌ی کافی تاریک بشود. از حالا نگران شدم و باز متفکر و دست برجیب راه افتادم.

— یلدونه؟

فقط یک نفر مرا «یلدونه» صدا می‌کرد! شاه‌رخ عزیزم! هندوانه‌ی شب یلدا را

با اسمم تلفیق کرده بود و همیشه مرا یلدونه صدا می‌کرد. با هیجان برگشتم. دیدن برادر نازنین و رشیدم مرا سرشار از حس‌های خوب کرد.

با همان دستان پر؛ آغوش باز کرد و من با خوشحالی خودم را جا دادم. تندی روی سرم را بوسید و گفت:

— چه اخبار؟ چطوری؟

کنارش قدم برداشتم و گفتم:

— خیلی خوب بود. دبیرامون خیلی بار علمی خوبی داشتن. نکته و تست کار کردن. البته معلم زبان مون یه کم گنگ درس داد. نگران شدم نتونم باهاش کنار بیام. تو چی؟ کارت جور شد؟

— نه.

پر غصه به کفش‌هایم خیره شدم. درس را رها کرده بود و می‌خواست دو شیفت کار کند.

— چت شد؟

— هیچی. بذار کمکت کنم.

— دست کن جیبم کلید و دربیار کمتر حرف بز. آفرین.

با خنده دست در جیب‌های تنگ شلوار کتانش کردم و دسته‌ی کلید را درآوردم و در همان حال گفتم:

— یادم رفت واسه شایان خوراکی بخرم.

— خریدم.

تشکر کردن از او فایده نداشت. یک تشکر خشک و خالی حتی شاید زشت هم بود! من فقط شرمنده بودم. قدردان نگاهش کردم و شرم‌زده سر تکان دادم.

کلید را به در انداختم و به محض داخل شدنم به حیاط؛ توپ پلاستیکی شایان روی صورتم را بوسید!

شاهرخ با عصبانيت؛ اما چاشني خنده گفت:

— بي تربيت! بيا ببينم!

شايان دويد و با ندامت و عذرخواهي دستانم را گرفت.

— آجي ببخشيد. به خدا نديدمت!

بيني ام را ماليدم و گفتم:

— فدا سرت داداشي.

خم شدم و محکم گونه‌های تپل و گل انداخته‌اش را بوسيدم. مادر که تاج سرش راديد؛ گل از گلش شکفت و يک‌راست به سمت شاخ شمشادش رفت. يک درصد هم از توجه خاصش به شاهرخ ناراحت نمی شدم. حق او خيلى بيشتراز اين حرف‌ها بود.

مادر طبق معمول گردن گل پسرش را پايين کشيد و سرو صورتش را غرق بوسه کرد و قربان صدقه‌اش رفت. من هم از اين فرصت استفاده کردم و پلاستيک‌های خريدارا از دستش گرفتم.

همين که داخل شدم، پدر را مات‌زده و خيره به در ديدم. با لبخند گفتم:

— سلام. از مدرسه اومدم.

می دانستم نمی تواند جواب دهد، فقط با نگاهش نشان داد از ديدنم خوشحال است. پلاستيک‌ها را به آشپزخانه بردم و برگشتم.

— خوبيد؟ امروز خيلى خوب بود بابا. مدرسه‌ی درست و حسابيه.

باز نگاهم کرد. ساکت و بدون هيچ احساس و واکنشي. شاهرخ داخل شد.

مثل من پدر را به حرف گرفت. با اينکه می دانست جوابش سکوت است.

صبح خواب مانده بوديم. مادرم غرغر می کرد و من از اين سو به آن سو

می دويدم. شاهرخ کوله‌ام را قاپ زد و تندی گفت:

— مامان خداحافظ.

دست شایان را کشید و هر دو دویدند. از حیاط داد کشید:

— یلدونه بدو!

جوراب‌هایم را در جیبم فرو کردم و کفش‌هایم را پوشیدم.

— مامان خدافظ.

بدون حرف با اخم بدرقه‌ام کرد. مثلاً قهر بود.

— خب چیه؟! مگه دست خودمون بود؟!!

— وقتی تا چهارصبح فیلم می‌بینی و یادتون می‌ره که تابستون تموم شده؛

همینه!

راست می‌گفت. جای دفاع نبود. با عجله دویدم و شنیدم که گفت:

— ندو حالا فدای سرت.

در را بستم و تندى به سمت تاکسى سمند پدر که حالا دست شاهرخ بود

دویدم. کنارش نشستم و دستم را روی قلبم گذاشتم. با تشر گفت:

— ندو این جورى!

با همان نفس نفس زدن منقطع گفتم:

— ای وای دیر شد.

برگشتم و شایان را دیدم که خوابیده بود. سری تکان دادم و جورابم را از

جیبم درآوردم. شاهرخ از آینه نگاهی به شایان انداخت و گفت:

— نغله‌ها.

بعد نگاهی به سمت من انداخت و ادامه داد:

— من همسن شماها بودم شاگرد اول بودم.

— چه ربطی داره؟ ما هم شاگرد اولیم.

— مشخصه.

— خواب موندیم خب!

— خواب نمونيد خب!
— تقصير توه فيلم مياري!
خنديد:
— من ميارم تو چرا مي شيني مي بيني?
اشاره اي به عقب كرد.
— اونو بگو! پابه پامون اومد!
يك پاييم را روي داشبرد گذاشتم و جوراب سپيد و صورتيم را پا كردم.
— خلاصه كه درس بخونيد. بخونيد چيز خوبيه!
خدا مرا بگشود كه شاهرخ بخاطر ما درس نخواند. دو سال پيش كه ديپلم
رياضي و فيزيك گرفت با آن همه هوش و استعداد، ترك تحصيل كرد و هر چقدر
من و مادر التماسش كرديم به گوشش نرفت كه نرفت.
حالا مسافركشي مي كرد و مدت ها بود دنبال كار دوم و يا حتي كارگري
مي گشت.
— چته باز؟!
بهتر از هر كسي مرا مي شناخت. مي فهميد چه زماني غصه دارم. فقط توانستم
بگويم:
— شاهرخ جبران مي كنم. به خدا قسم.
— ساكت شو.
— عزيزي مي. مرد ترين مردا.
— ساكت شو.
خنديدم و گفتم:
— قريونت برم!
— ساكت شو.

شایان معترض گفت:

— خوابم یواش تر.

شاهرخ خندید و گفت:

— بی خود کردی.

— داداش!

— همینکه هست. دو سال دیگه باید بشی مرد خونه مون.

شایان باور کرد که دقیقاً دو سال دیگه باید مرد شود.

— آجی؟ راست می‌گه؟! دو سال دیگه یعنی یازده سالگی!

به سمتش برگشتم و گفتم:

— نه عشق من. مثال زد.

شایان را رساندیم و بعد راه دبیرستان را گوله رفتیم. همینکه رسیدیم در را بستند و شاهرخ برای ریش گرو گذاشتن پیاده شد. سرایدار در را گشود و با دیدن ما اخم‌هایش درهم رفت.

— بله؟

— حاج خانوم این آبجی ما رو راه بده با من بود، من تضمین می‌کنم.

نگاه زن را دوست نداشتم. کدام ابلهی از چهره‌های ما تشخیص نمی‌داد

خواهر و برادر هستیم؟!

زن با پرویی گفت:

— حداقل تنها می‌اومدی بهتر بود! من نمی‌تونم راهت بدم، برو با والدین بیا.

شاهرخ خوب بود. مهربان و اجتماعی؛ اما بی‌اعصابش را با صدمن غسل هم

نمی‌شد خورد! اخم کرد و دست بزرگش را روی در گذاشت و هول داد.

زن عقب کشید و گفت:

— چی کار می‌کنی؟!

اخم‌هایش را درهم کشید و کوله‌ام را به دستم داد.
— برو قربونت.
سرایدار بار دیگر تذکر داد.
— دیر کرده باید اسم شو بنویسم.
شاهرخ خشمگین نگاهش کرد.
— راه مون دوره بفهم.
تندی بازویش را بوسیدم و گفتم:
— خداحافظ عزیزم. مراقب خودت باش جون بلدونه. باز تند نری؟
سر تکان داد و ایستاد تا از رفتنم مطمئن شود. سالن و راهروی خلوت و
پله‌ها را دوتا یکی دویدم. کلاس تازه تشکیل شده بود و خوشبختانه به موقع
رسیدم.
محیا با دیدنم ایستاد و کنار رفت تا من ته میز بنشینم در حالی که از کنارش
رد می‌شدم گفت:
— ببخشیدا من ته میز قلبم می‌گیره. نمی‌تونم بشینم.
— اشکال نداره من برام فرقی نمی‌کنه.
معلم چند ضربه به تخته زد.
— دیر میان، شلوغ می‌کنین. حرف زدن تون چیه دیگه؟
خیجالت زده سرم را پایین انداختم و نشستم. محیا بی‌خیال گفت:
— سلام علیک نکنیم؟
لبم را گاز گرفتم و چشم‌هایم را گرد کردم. آهسته گفتم:
— هیس!
شانه بالا انداخت و زیر نگاه سنگین معلم کنارم نشست.
نکته به نکته‌ی درس را یادداشت می‌کردم و دائم سؤال می‌پرسیدم. محیا با

حرص غرید:

— بسه... خرخون بسه!

با تعجب نگاهش کردم و رنگ پریده‌اش مرا ترساند. زنگ خورد و معلم خارج شد. به سمت محیا خم شدم و گفتم:

— محیا؟

دو طرف پهلویش را چسبیده بود و رنگ به رو نداشت. متعجب‌تر گفتم:

— چیه؟!

سرش را روی میز گذاشت و پهلوهایش را فشرد. آهسته گفتم:

— چیز شدی؟

و خم شدم تا نیمرخ روی میزش را ببینم. با دیدن اشک‌هایش وا رفتم و دندان‌های کلید شده از دردش قلبم را لرزاند. با نگرانی بیشتری گفتم:

— محیا!

اشک‌هایش بی صدا و پشت هم می‌چکید. برای آنکه از نیمکت خارج شوم نیاز بود تا او بلند شود؛ پس برای راحتیش فوری از روی میز جلو پریدم و از آن سمت خارج شدم. مقابلش روی زانو خم شدم و گفتم:

— عزیزم این خودکار رو بگیر؛ شمارتونو بنویس زود آبجی!

خودکار را گرفت و کف دستم باخط کج و معوجی شماره‌شان را که پیش شماره‌ی همان منطقه بود نوشت.

تندی دویدم و قبل از خروج به بچه‌ها گفتم:

— دخترا مراقب محیا باشین الان میام.

هنوز به ساختمان دبیرستان عادت نکرده بودم؛ پس برای پیدا کردن دفتر دو دور راهرو را بالا و پایین کردم. خانم تیموری با دیدنم عینکش را برداشت و گفت:

– چي شده آبدی؟
به واسطه‌ی نمره‌ی خوب آزمونم برای کادر دفتر و معاونان شناخته شده
بودم.
با نفس نفس و نگران گفتم:
– سلام. خانوم دوستم حالش بده. می شه زنگ بزnm خونه شون؟
سر تکان داد و تلفن را به سمتم چرخاند:
– چي شده؟ کی؟
تندی شماره گرفتم.
– محیا نیل فروشان. دل درد داره خانوم.
بعد از چهار بوق؛ صدای خواب‌آلود پسری آمد.
– بله؟
– سلام. من یلدا هستم دوست محیا. خواهش می‌کنم نگران نشین، فقط
بیايد ببردش خونه، یه خرده حالش...
اما نگران شد! با صدای بلندی میان حرفم آمد و گفت:
– چي؟! بازم کلیه‌هاش؟! الان کجاست؟ ای وای من.
– بله... بله خوبه! نگران نباشین خواهش می‌کنم من مراقبش...
اما تماس را قطع کرد! خانم تیموری پرسید:
– چي شد؟!
متعجب جواب دادم:
– قطع کرد!
گوشی را از دستم گرفت و روی دستگاه گذاشت.
– میان خودشون. متوجه شدن. لطفاً زحمت بکش بیارش تا پایین.
می تونی؟

تند سرم را تکان دادم.

— چشم خانوم.

بچه‌ها دور محیا جمع شده بودند و هرکسی چیزی می‌گفت. کنارشان زدم و دستم را پشت کمرش گذاشتم. با دست دیگرم بازویش را گرفتم و گفتم:
— الان میان دنبالت. بلندشو بریم.

دختر دیگری که صورت پرچوشی داشت به کمکم آمد و هر دو محیای پریشان و گریان را بلند کردیم. بدتر از هر چیزی این بود که زنگ کلاس خورده بود و حالا جمعیت زیادی خلاف جهت ما از پله‌ها بالا می‌آمدند. خودمان را سپر محیا کردیم و صدای پسر خواب‌آلود در گوشم زنگ خورد، «کلیه‌هاش؟» من اسمی از کلیه نبرده بودم پس حتما بیماری خاص محیا سابقه‌دار بود. آهسته گفتم:

— همیشه این جوری می‌شی؟

سرش را بالا و پایین کرد. دلم برایش سوخت. دختری که کمکم کرد؛ محیا را روی نیمکت داخل حیاط نشانده و گفت:

— من دیگه برم. می‌گن معلم زیستش خیلی سگه.

سرم را تکان دادم و کنار محیا نشستم.

— برو عزیزم. لطف کردی.

لبخندی زد و دندان‌های سیم‌پیچی شده‌اش نمایان گردید.

محیا سرش را روی شانه‌ام گذاشت. دستم را از پشتش رد کردم و بازویش را نوازش کردم. با گریه گفت:

— کلیه‌هام عصبیه. به کنکور فکر می‌کنم، استرس می‌گیرم.

— سلامتیت مهمتره. نگران نباش، کنکور و این چیزا در برابر سلامتی...

صدای مشت‌های محکم و پی‌درپی که به در آهنی و بزرگ مدرسه می‌خورد

باعث شد سرايدار از خانه‌ي کوچکش خارج شود.

— کيه؟

تمام وجودم چشم شد تا ببينم سراغ محيا آمده‌اند؟ پسري با استرس پرده‌ي ضخيم جلوي در را کنار زد و سرش را تند گرداند. به محيا گفتم:

— اينه؟ واسه تو آمده؟

محيا بي حال پلک باز کرد.

— آره، محمده.

دستم را بالا گرفتم و بلند گفتم:

— اينجا... اينجا!

نشنيده و به سمت ورودی معلم‌ها دويد. جيغ زدم و صدايم بي نهايت نازک شد.

— آقا ما اينجايم! داداش محيا!

ترمز ميخى زد! يك قدم کوبيده شده‌اش را ثابت کرد و بعد از مکث کوتاهی تند چرخيد. تمام نگاهش استرس و پريشانی بود. ياد شاهرخ افتادم. چقدر خوب که هر دو برادرهای مسئوليت پذير و مهربانی داشتيم. نگاهش تنها به محيا بود و انگار جز او هيچکس در اين دنيا و اين محوطه نبود! فوري گفتم:

— سلام!

جواب نداد و تند و لرزان محيا را از آغوشم بيرون کشيد. کمر باریکش را گرفت و از روی زمين بلندش کرد. ايستادم و او با سرعت چرخيد و رفت. شانه‌هايم را بالا انداختم و دست بر جيب نگاه‌شان کردم. خانوم تيموري بالای سکو ايستاده و شاهد اين صحنه بود. دستش را بلند کرد و به حالت تشکر براي سر تکان داد.

به کلاس برگشتم و چند ضربه به در زدم. صدای مردانه‌ای گفتم:

— بفرمایید.

داخل شدم و گفتم:

— ببخشید.

با اخم نگاهم کرد.

— دیر نیاید.

— چشم.

— امیدوارم.

با دیدن جای خالی محیا و وسایلش که یادمان رفته بود جمع کنیم، حالم گرفته شد و نشستم. تمام مدتی که دبیر زیست درس می داد و من نت برداری می کردم؛ گاهی نگاهم به کف دستم و شماره‌ی خانه‌ی محیا می افتاد. دستم را مشت کردم و تصمیم گرفتم به محض آنکه به خانه برگشتم حالش را بپرسم. با وجود آنکه دو روز کمتر از آشنایی مان می گذشت دلم برای نبودش و آن هیاهو و انرژی تنگ شده بود.

ساعت‌های تفریح، دل و دماغ تنها به حیاط رفتن را نداشتم. در کلاس می نشستم و تست می زدم.

بالاخره تعطیل شدیم و من وسایل خودم و محیا را جمع کردم. کیف کوله‌ی خودم را دو بنده انداختم و کیف مهندسی او را دست گرفتم. پلاستیک چادرش را برداشتم و خارج شدم. طبق برنامه‌ی دیروز به ایستگاه رفتم و بعد هم مسیر دور و دراز خانه.

شایان در را باز کرد و با خوشحالی گفت:

— خوراکی؟

با شرمندگی سرش را بوسیدم و گفتم:

— به جون یلدا دستم پر بود نگاه کن. غروب می گیرم برات.

مادر و پدرم روی بیرون رفتن بچه‌ها بسیار حساس بودند. این بود که شایان هم مثل من و شاهرخ تا این سن هنوز اجازه‌ی خروج نداشت. دوستانش در کوچه فوتبال بازی می‌کردند و او در حیاط. برای همین هم بود که دست به دامان من و شاهرخ می‌شد تا برایش خوراکی بخریم. مادر از پله‌های آهنی و پیش‌ساخته‌ی پشت‌بام پایین آمد و من برای گرفتن سبد لباس‌ها به سمتش رفتم.

— سلام بده من.

— سلام خسته نباشی قربونت بشم. دلم شور می‌زنه راحت دوره.

— خدا نکنه. مواظبم. بده کمکت کنم.

— با کدوم دست؟

نگاهی به دست‌های پرم انداختم. مادر پرسید:

— کیف کیه؟!

— دوستم.

سبد را زیر بغلش جابه‌جا کرد.

— چرا دست توئه؟!

— حالش بد شد او مدن بردنش خونه، وسایلمش جاموند، من آوردم با خودم.

نگران، در حالی که یکی یکی لباس‌ها را درمی‌آورد و تا می‌زد گفت:

— الهی بگردم واسه مادرش. آخه چرا؟

— نمی‌دونم. گفت گاهی این جور می‌شه.

— خدا بهش سلامتی بده الهی. برو تو غذات آماده‌ست فدات شم.

داخل شدم و پدر را خوابیده دیدم. وسایلم را همان‌جا گذاشتم و لباس‌هایم را درآوردم. برای گرفتن وضو به سمت دستشویی رفتم و باز چشمم به شماره‌ی محیا افتاد. از بیم پاک شدنش، برگشتم و شماره را در سررسید کنار تلفن نوشتم.

خواستم تماس بگیرم؛ اما با دیدن ساعت پشیمان شدم. ممکن بود خواب باشند. نمازم را خواندم و ناهاری که وقت زیادی از زمانش گذشته بود خوردم و برای استراحت کمی خوابیدم.

با صدای شاهرخ چشم باز کردم.

— مامان این کیف کیه جلو در؟! —

چشمانم را مالیدم و خمیازه‌ی عمیقی کشیدم و قبل از مادرم گفتم:

— سلام! مال دوستمه.

پشت به من چهارزانو نشسته بود و چیزی می خورد. برگشت و گفت:

— ای بیدار شدی؟ سلام.

پتو را از رویم کنار کشید و من دستم را ستون سر کرده و گفتم:

— چه خبر داداشی؟

— هیچ.

باز برگشت و اینبار لقمه‌ی کوچکی به سمتم گرفت. سرم را پایین آوردم و

گفتم:

— چی هست؟

— سیب‌زمینی و تخم مرغ آب‌پز.

پس تازه از باشگاه آمده بود. لقمه را گرفتم و گفتم:

— قریون عضله سازیت بشم.

خندید و گفت:

— خدانکنه دیوانه!

در حالی که لقمه را می جویدم، صاف خوابیدم و گفتم:

— حال داری بریم وسایل دوست مو بدیم و برگردیم؟

— نه.

چشم‌هايم را به گوشه چرخاندم و متعجب نگاهش کردم. لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

– تو که می‌دونی من حرف تو رو زمین نمی‌زنم چرا می‌پرسی؟
طاق از کف دادم و با یک خیز از پشت گردنش را گرفتم و آویزان شدم و بی حرف پس سرش را بوسیدم. خندید و گفت:

– چاکرخواستم.
– قربونت برم. خیلی واجبه، کتابای کنکور و تستش اینجاست، دو روزم تعطیلیم وقتش هدر نره.
– اوکی.

قبل از رفتن، زنگ زدم تا هم حالش را جويا شوم و هم آدرس بگیرم. این بار زنی جواب داد که احتمال دادم مادرش باشد.
– الو؟

– سلام. من یلدام. دوست محیا.
«آهان» بلند بالای گفت و ادامه داد:
– عزیزم یلدا! خوبی دخترم؟ محیا خیلی تعریف تو کرده گلم.
– خواهش می‌کنم لطف داره به من. خواستم حالش رو بپرسم و اینکه وسایلش رو بیارم و تحویل بدم.
– عزیزم! تو گلی دخترم چرا زحمت بکشی؟! می‌گم محمد یا محراب بیان قربونت بشم.

– خدا نکنه! تعارف می‌کنید؟! داداشم میاره منو، ماشین هست.
نگاهم به شاهرخ افتاد که طاق باز خوابیده بود و با چشمان بسته گوش می‌کرد. وقتی گفتم «ماشین هست» به حالت تمسخر و «خ» ماندی خندید و با همان چشم بسته آهسته گفت:

- آره بی اموم پارکه دم در.
- به خنده افتادم و یکی به رانش کوبیدم. مادر محیا با خنده گفت:
- چی شد؟ می خندی؟
- خودم را کنترل کردم و گفتم:
- هیچی خانوم. پس بیاید لطفا، چون دو روز تعطیلیم حیفه زمان شو از دست بده.
- من که چشمم آب نمی خوره درس بخونه.
- چرا؟ انقدر حالش بده؟
- تعریفی نداره. آدرس می دی دخترم؟
- آدرس را دادم و تماس را قطع کردم. شاهرخ چشم باز کرد.
- چی شد؟ حاضر بشم؟
- نه دیگه، مامانش آدرس گرفت که خودشون بیان.
- اوکی. پس ما رفتیم.
- با ناراحتی گفتم:
- الان دیگه تاریکه شاهرخ. تو رو خدا مسافرکشی رو بی خیال.
- اهمیت نداد و به اتاق رفت. آماده برگشت و گفت:
- کاری، باری؟
- با ناراحتی گفتم:
- ول کن دیگه چه گناهی کردی تو؟
- اخم کرد و انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و سپس برداشت و روبه پدر گرفت. سرم را پایین انداختم و او به حیاط رفت. مادر و شایان هم حاضر و آماده پشتش رفتند. شاهرخ با تعجب پرسید:
- شما کجا؟!!

مادر جواب داد:

— برم واسه اش ست ورزشی بگیرم باید زنگ ورزش لباس بپوشن.

— بیاین ببرم تون منیره.

— نه بابا اونجا گرونه!

— گرون باشه، من پول شو می دم...

— آخه بچه اس می زنه پاره می کنه باید باز یکی دیگه بگیریم.

— اتفاقاً خوب پوشه دیر پاره می شه. خواهشا سر این چیزا قناعت نکن، نذار

عقده ای بشه.

در بسته شد؛ اما هنوز صدای حرف هایشان می آمد هرچند واضح نبود.

به تنها اتاق خانه که بین ما سه نفر مشترک بود رفتم و بساط درس را چیدم.

یک ساعت بیشتر می شد که مشغول بودم و گاهی گردن می کشیدم تا ببینم پدرم

چیزی احتیاج نداشته باشد؛ اما همچنان خواب بود.

صدای زنگ بدقواره و زشت حیاط بلند شد و پشتش پدرم با استرس چشم

گشود. با ملایمت توضیح دادم:

— هیچی نیست بابا جان. دوستمه.

مانتو و شال دم دستی ام را پوشیدم و وسایل محیا را جمع کردم. زنجیر در را

کشیدم و محمد را گوشی به دست و مشغول دیدم. اخم کرده بود و صدای

بی نهایت جدی و بَمش به گوشم رسید:

— خب؟

— ...

— نه من این جوری نگفتم.

با احترام گفتم:

— سلام. خوبین؟ بفرماید.

کیف و پلاستیک را جلو بردم. با سر سلام داد و بدون گرفتن وسایل چند قدم عقب رفت و اخمش بیشتر و بیشتر درهم شد.

— نه نمی دونستم.

... —

بلا تکلیف به در تکیه دادم و نگاهش کردم. سنش خیلی بالاتر از شاهرخ نشان می داد. ظاهر و تیپش هم کاملاً مردانه و سنگین بود. رفته رفته عصبی شد.

— ولش کن، بگو محمد خودش می دونه.

تماس را پر حرص قطع کرد و به من خیره شد. باز هم سلام کردم:

— سلام.

آثار حرص و خشم از مکالمه ی تلفنی اش در چشمانش پیدا بود. لبخند زوری و محترمانه و کوتاهی زد.

— سلام. خوبی؟ مرسی.

وسایل را گرفت و بدون معطلی برگشت و سوار مگان نوک مدادی رنگی شد و رفت.

ناخودآگاه این حس به من دست داد که خیلی گرفتار است و البته پر مشغله. پس ناراحت نشدم و رفتارهای عجولانه و کم محلی هایش را از روی بی ادبی ندانستم.

برگشتم و دیگر حتی یک ثانیه هم به ماجرای پیش آمده فکر نکردم.

«مرگ آرزوها»

نگاه محیا وحشیانه بود. با وحشت قدمی به عقب رفتم و قبل از آنکه محیا کاری کند؛ محمد با جدیت گفت:

– محیا جان به شما گفتم بیرون باش.

لب‌های محیا می‌لرزید و چشمانش کاسه‌ی خون بود. نگاهش به من روی صحبتش با محمد.

– داداش بهت گفتم اینو بنداز بیرون.

نگاهم را به محمد دادم. پلک بست و با اخم گفت:

– محیا جان بیرون باش.

صدایش را بالا برد.

– ندیدی باهامون چی کار کرد محمد!؟

زیرگریه زد و نالید:

– مهریه‌اش هم شد داستان جدیدشون!

سرم را پایین انداختم. کنترلش را از دست داد و به سمت آمد. وحشت‌زده «هین» کشیدم و محمد تندی خودش را جلویم انداخت.

– محیا.

محیا جیغ کشید:

– آشغالو بنداز بیرون!

کاملاً پشت محمد مخفی شده بودم. خدایا! بوی تنش مرا تا سرحد مرگ برد. چقدر دل‌تنگ این نزدیکی بودم! آن‌قدر حضورش را دوست داشتم که تلخی حرف‌های محیا را حس نمی‌کردم!

محیا فریاد زد:

— محمد! محمد! به خودت بیا! اینا قاتلن! دزدن! حیوونن! اون زن یه گدای
پاپتیه محمد! یه داداش گشنه داره! یه ننه‌ی گشنه‌تر!
بغض کرده و ناباور گوش دادم. محمد هم موافق بود؟! من گدا و گشنه بودم؟!
من فعلاً زنش هستم! چرا سکوت می‌کنند؟! چرا از آن جذبه‌ها خرج ناموسش
نمی‌کنند؟! محیا با ناله زار زد:
— اون دستمال تو هم...

و محمد آن‌چنان فریادی کشید که زانوانم تا شد و بغضم ترکید. در اوج
ناباوری من فریاد زد:
— خفه شو!

محیا ساکت شد. هق‌هقش را با ترس نگه می‌داشت و گاهی از دستش
درمی‌رفت.

محمد مانده بود بین دو زن که گریه می‌کردند و می‌لرزیدند. چرخ‌های دور
خودش زد و من دو دست مرتعش را روی گوش‌هایم گذاشتم و دو زانو افتادم.
بدون هیچ ابایی از ته دل زار زدم و محیا هم به گریه افتاد و همان‌جا نشست و زار
زد.

کم‌کم به حالت سجده افتادم و یک دل سیر برای خودم و این زندگی و بخت
شووم اشک ریختم. محمد دیوانه شده بود. زیر لب تکرار می‌کرد:
— پاشید.

— پاشید نکنید.

— نکنید این‌جوری. بلند شید.

گریه‌هایمان شدیدتر می‌شد و تن صدای او بالاتر می‌رفت

— نکنید. شما رو به علی نکنید!

سپس فریاد کشید:

— بسه!

و با صدای «گرومپ» سر بلند کردیم. محیا جیغ کشان بلند شد و من مات و مبهوت خون جاری شده از پیشانی محمد.

اشک‌هایم بند آمد. چهار دست و پا به سمتش رفتم و محیا هم زمان با من خیز برداشت. محمد دو دستی سرش را گرفته بود و دو زانو روی زمین نشسته بود. جرئت نکردم به او دست بزنم فقط با التماس صدایش می‌زدم:

— محمد؟! محمد!؟

محیا هولم داد و گفت:

— تو گم شو.

محمد دستش را برداشت و فریاد کشید:

— محیا!

با وحشت به زخمش نگاه کردم و محیا با سرعت خارج شد. محمد باز سرش را چسبید و انگار که کم‌کم از درد تحلیل رفت. در حالی که به هق‌هق افتاده بودم گفتم:

— محمد سرت!

قطره قطره‌ی خونش روی دستش به هم می‌رسید و از منج تا ساعدش کشیده و جاری می‌شد. مثل مرغ بال و پرکنده بلند شدم و دور خودم چرخیدم. به سمت دستشویی دویدم و دیدم که محیا اشک ریزان با سلمان صحبت می‌کند.

— بیا بیا! تو رو خدا بیا.

دستمال رولی را برداشتم و بتادین را با سرعت نور از جعبه‌ی کمک‌های اولیه پیدا کردم. تقریباً برای انجام این کارها پرواز کردم.

تندی مقابلش زانو زدم و گفتم:

— دست تو بردار.

از حالت خمیدگی درآمد و با چشمان سرخ نگاهم کرد. ملتمس گفتم:

— تو رو خدا محمد.

اشک‌هایم سرازیر شد و گفتم:

— می‌دونم نمی‌خوای منو ببینی؛ اما بذار زخم تو ببندم.

فقط نگاهم می‌کرد و چشمان اشک‌آلود و ملتسم را می‌کاوید. تندی با

آستین صورتم را پاک کردم.

— لج نکن. جان محیا لج نکن.

و از این عقب‌نشینی ام دلم گرفت. تا پانزده روز پیش قسم «جان یلدا» بود و

حالا خودم می‌دانستم جایگاهم کجاست و دیگر از جان بی‌ارزش شده‌ی خودم

مایه نمی‌گذاشتم!

محیا رسید و دستمال را با شدت از دستم کشید. خودم را کنار کشیدم تا بلکه

با خواهرش کنار بیاید. چشمان تب‌دارش بالای رفت و دوباره برگشت.

محیا هم التماسش کرد؛ اما فایده نداشت. دست حلقه نشانش را به زمین

گرفت و فریاد زد:

— جفت تون گم‌شین بیرون.

فریاد دوش شیشه‌ها را لرزاند.

— بیرون...

من و محیا موش شده ایستادیم و در حال فرار باز داد کشید:

— به قرآنی که تو سینه‌ی محمه، اگه باز سگ و گربه بشید این بار خودمو از

پنجره پرت می‌کنم بیرون.

محیا از ترسش لام تا کام حرف نزد. آنی فرار کرد و من با نگرانی به محمد که

با نفرت نگاه‌مان می‌کرد خیره شدم. آمد داد بکشد که فوری در را بستم و به

سمت تلفن رفتم تا اورژانس خبر کنم.

زنگ آیفون باعث شد تغییر مسیر بدهم و در را برای سلمان که نگرانی و آشفتگی اش در تصویر مشخص بود باز کنم. زنگ واحد را پی در پی زد و محیا دوید. سلمان سراسیمه وسط پذیرایی ایستاد و گفت:

— کو... کو؟ کجاست؟! —

هم‌زمان با محیا دوباره زیر گریه زدیم و اتاق را نشان دادیم. سلمان با نایلون کوچکی که به دست داشت دوید و محیا هم پشتش. عقب‌تر ایستادم و به سلمان نگاه کردم. وسایل بخیه آورده بود. با ناباوری و وحشت گفتم:

— بخیه؟ —

هر سه پرستار بودیم. من و محیا دانشجوی کارشناسی و سلمان فارغ شده. محیا با نفرت نگاهم کرد.

— خانوم نظر بهتری داری؟ سلمان خودش می‌دونه چی کار کنه.

دل دیدن درد کشیدن محمد را نداشتم. از اتاق بیرون آمدم و گوشه‌ی سالن روی زمین نشستم و سرم را روی زانویم گذاشتم.

نمی‌دانم چه مدت طول کشید که محیا و سلمان خارج شدند. محیا موقع خروج به حالت نمایشی آب دهانش را در خانه‌ام انداخت و سلمان که کمی عقب‌تر بود؛ ایستاد و آهسته گفت:

— بخیه نخواست. فقط بستم براش. الان قرص دادم خوابیده، خودت که

می‌دونی باید چطوری مراقب باشی؟

ایستادم و گفتم:

— دستت درد نکنه.

سر تکان داد و با اخم و ناراحتی در را بست و رفت.

آهسته به سمت اتاق رفتم. سرک کشیدم و دیدم روی تخت خوابیده و پلک

بسته است. سرم را با حسرت به در تکیه دادم. باز کردن ناگهانی چشمش؛ غافلگیرم کرد.

مات سقف بود و سرش باندپیچی. لحظه‌ای پایینی نگاه کرد و مرا دید و دوباره به سقف برگشت.
— محمد.

جوابم را نداد. آهسته داخل شدم و سرم را پایین انداختم. بدحال و ماتم زده گفتم:

— من مهرمو نخواستم. دایی مو از من جدا بدون. همه رو از من جدا بدون.
من همین فردا می‌رم مهرمو می‌بخشم.
— چرا؟

از اینکه بالاخره بعد از این همه مدت مرا مخاطب قرارداد سرشار از هیجان و استرس شدم.

— چرا مهرتو ببخشی؟

— چون...

همان‌جا تکیه زده سر خوردم و سرم را پایین انداختم.

— بگو. چرا خجالت می‌کشی؟ چرا مهرتو می‌بخشی؟ مگه حقت نیست؟

— می‌خوام خودمو ثابت کنم بهت.

— تو هم می‌گی مهریه‌ات نصفه؟

تمام بدنم سر شد. از خجالت دلم می‌خواست بمیرم. منظورش را فهمیدم. اما چرا به این موضوع اشاره کرد؟ سرش را بلند کرد و دردمند و اخم‌آلود خیره‌ام شد.

— آوردمت اینجا که چی؟

انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت و گفت:

— آگه اينجا يي فقط واسه اينه که بهت بگم من پای کارم وایسام.
اشک‌هايم سرازير شد و سرم پايين افتاد. نشست و ادامه داد:
— من نامرد نيستم. آبروت واسم مهم بود که آوردمت خونه. مهریه‌ی کامل تو
بذل و بخشش نکن. بگير برو با داييت نصف کن!
اين را گفتم و از کنارم گذشت. دستش را به درگرفت و لحظه‌ای ايستاد تا
گيجی اش برطرف شود. با همان بغض و گريه پایش را گرفتم.
— من نمی خوام. من بخشيدم. زخم زبون نزن!
— بعد از شاهرخ خرج تونو کی بده؟ به اين پول نياز دارين.
زيرگريه زد و ناليدم:
— بعد شاهرخ؟! اون هنوز زنده اس! نفس می کشه!
دستم را انداختم و او رفت. بلند گفتم:
— بعد شاهرخ يعنی چی؟
به دنبالش رفتم و ديدم که روی کاناپه دراز کشيده است. با حال زاری گفتم:
— خیلی خوشحال می شی بميره؟
با خشم چشم باز کرد.
— بد کردم آوردمت؟ من احمق تو بدترين اوضاع روحی خودم و خانواده‌ام؛
فکر آبرو و حرف و حديث پشت تو بودم!
فرياد کشيد:
— نگرانتم احمق...! نگران حرف‌هایی که محيا بهت می زنه! پس اين چند
روزو بمون و بعد هر جا خواستی برو!
از خوب بودن زيادش گريه می کردم. از اينکه برای همیشه حسرت داشتن او
را به گور می برم گريه می کردم. مرا آورده بود تا وقتی مهر کامل می دهد کسی
نتواند حرفی بزند. گرچه عقد کرده بوديم؛ اما می دانست اقوام مان عقايد ديگری

دارند و درک نمی‌کنند.

همان‌جا نشستم و شنیدم.

— و از من نخواه همون محمد سابق بمونم. خودتم می‌دونی دیگه نمی‌شه.

هر روز یه چیزی علیه تون پیدا می‌شه.

نفس عمیقی گرفت و بازدم پرصدایی بیرون داد و گفت:

— مهریه رو قسط‌بندی کردم. ندارم الان یکجا بدم. دست و بال‌مون خالیه.

می‌دونی که چقدر بدهکار شدیم؟ و اینکه فراموش نکن تو هم تو این مصیبت

مقصری. بهت گفتم بهش نخند. گفتم روشو زیاد نکن و دور نده. گفتم لی‌لی به

لالاش نذار و انقدر بهش ایمان نداشته باش؛ اما نفهمیدی. شاهرخ عزیز تو کردی

بُت. اگه یکبار مثل آدم تو روش وامی ستادی، اگه یکبار تو روش می‌زدی که

انسان باشه، الان این وضع مون نبود.

— یلدونه؟

برگشتم و سرم را از پنجره داخل بردم.

— جان؟

— صبر کن.

خودش را پشت فرمان جابه‌جا کرد و به جیب‌هایش دست کشید. کمی به

جلو بلند شد و از جیب پشتش کیف پول کوچکش را درآورد.

یک اسکناس پنج تومانی بیرون کشید و به سمتم گرفت:

— برو قربونت.

با شرمندگی پول را گرفتم.

— فدات شم.

با صدای محیا برگشتم: